

تجلی و تلاقی هفت شهر عشق در آثار مولانا و پائولو کوئیلو

شهریار حسن زاده*

چکیده

ادبیات تطبیقی، پنجره‌ای گشوده شده به دنیای یکرنگی‌ها است که علی‌رغم فواصل زمانی و بُعد مکانی، وجوه مشترک اندیشه‌های عرصه فرهنگ و ادب، شعر و عرفان، ... در آن رخ می‌نمایند و حقیقت حال انسان‌ها را در چهره بزرگان عاشق متجلی می‌سازد. مولانا جلال‌الدین محمد که به‌نوشته «نیکلسون»، عرفان، سرچشمه الهام او است و «آربری» وی را عظیم‌ترین شاعر عارف تاریخ دانسته و استاد فروزانفر او را معدن حقایق و سرچشمه فیاض معرفت خوانده است (یوسفی، ۱۳۷۰: ۲۰۹)، آوای دل بر جهان انداخته و قرن‌ها است که ابنای بشر را مجذوب خود ساخته است. از آن طرف، پائولو کوئیلو (متولد ۱۹۴۷، برزیل) به‌عنوان اندیشمندی که فراز و نشیب زندگی‌اش از سیر و سلوک عرفانی گذشته و با رنگ و لعاب معرفتی شرقی، به‌ویژه نسیم مثنوی مولانا، نکه‌افزا شده، چهره ماندگار یافته است. در این مقاله، نگارنده بر آن است که تجلی و تلاقی هفت شهر عشق را در اندیشه‌های این دو عاشق عارف آشکار سازد و با چشم‌اندازی از پیوستگی در سرچشمه اندیشه‌های آسمانی و روح خدانشناسی به‌صورت تطبیقی در عرفان شرق و غرب، جایگاه ادب ایرانی را در فراسوی مرزها ترسیم کند.

کلیدواژه‌ها: هفت شهر عشق، مولانا، پائولو، عرفان.

*. استادیار دانشگاه آزاد اسلامی - واحد خوی.

مقدمه

عشق، راز آفرینش و چاشنی حیات و خمیرمایه تصوف و سرمنشأی کارهای خطیر در عالم و اساس شور و شوق و وجد و نهایت حال عارف است که با رسیدن به کمال، به فنا در ذات معشوق و وحدت عشق و عاشق و معشوق منتهی می‌شود. (رجائی، ۱۳۶۴: ۶۱۲)

عشق، بزرگ‌ترین و بلکه تنها مقوله عرفای اسلام و شاید همه مکاتب و مذاهب عرفانی است. اولین ریشه مهم بحث از عشق در فرهنگ غرب، به رساله «مهمانی (ضیافت = سمپوزیوم) افلاطون» و رساله «اخلاق نیکوماخوسی ارسطو» می‌رسد و در شرق اسلامی، کهن‌ترین منبع بحث از عشق، همانا قرآن مجید است که در سوره مبارکه مائده به آن استناد شده است. (خرمشاهی، ۱۳۶۷: ۱۱۶۷)

گویند عشق آتشی است که در دل آدمی افروخته می‌شود و بر اثر افروختگی آن، آنچه جز دوست است، سوخته گردد (نعت‌نامه دهخدا، ذیل مدخل «عشق»). داشتن معرفت به این چشمه جوشان، مستلزم طی مراتب تکاملی در معرفت است که از دید عرفانی، یک اصل در مسیر هفت شهر عشق است و سالک باید با پای جنون در این وادی‌های پرخطر وارد شود و با شور و اشتیاق و دلی شرحه شرحه از فراق، آتش‌وار به نیستان وحدت برسد.

تطبیق افکار و تلاقی وجوه مشترک گفتاری مولانا و پائولو که فراسوی زمان و مکان، نظام فکری این انسان‌های فرشته‌خو را به هم نزدیک می‌کند و در مسیر خودشناسی و خداشناسی، افق روشنی در تعلیم فلسفه زندگی می‌گشاید و به نوعی پائولو را ادامه‌دهنده راه مولانا قرار می‌دهد، پرده برداشتن از رازهایی است که سرنوشت انسان‌ها را به هم گره می‌زند تا اندیشه متعالی و همسان این دو عارف در شاهراه دوست برای روشن ساختن راه سلوک، مجال بروز یابد.

نگاهی به زندگینامه پائولو

پائولو کوئیلو در سال ۱۹۴۷ در یک خانواده متوسط برزیلی به دنیا آمد. پدرش پدرو، مهندس و مادرش لیژیلا، خانه‌دار بود. در هفت‌سالگی به مدرسه عیسوی‌های «سن ایگنایسو»

در ریودوژانیرو رفت و در مسابقه شعر مدرسه، اولین جایزه ادبی خود را به دست آورد. آشنایی پائولو با کتاب *مد/السرطان* هنری میلر، روح طغیان را در او برانگیخت و باعث روی آوردن او به شکستن قواعد خانوادگی شد.

پائولو تا هفده سالگی دو بار در بیمارستان روانی بستری شد. بعدها با گروه تئاتری آشنا شد و به روزنامه نگاری روی آورد. در آن سالها تئاتر از نظر طبقه متوسط، سرچشمه فساد اخلاقی بود. بعد از آن، پائولو برای سومین بار در بیمارستان بستری شد و سرگشته تر و آشفته تر از قبل از بیمارستان مرخص شد و در دنیای درونی خود فرو رفت.

روانپزشکان به خانواده وی گفتند که پائولو دیوانه نیست و نباید در بیمارستان روانی بماند؛ فقط باید یاد بگیرد که چگونه با زندگی روبه رو شود. سی سال بعد از این تجربه، کتاب *ورونیکا تصمیم می گیرد بمیرد* را نوشت.

در سال ۱۹۶۰، همزمان با جنبش هپی گری در دنیا، پائولو برخلاف نظر حکومت برزیل، موهایش را بلند می کرد.

همکاری پائولو با راثول سی شاس آهنگساز، سبب نوشتن ۶۰ ترانه شد و پائولو ثروتمند شد.

در سال ۱۹۷۳، پائولو به عضویت انجمن دگراندیشی درآمد که علیه ایدئولوژی سرمایه داری تأسیس شده بود. تجربه این دوران، در کتاب *والگیریها* به روی کاغذ آمده است. وی در سال ۱۹۷۷ به لندن رفت و سال بعد به برزیل بازگشت. یک سال بعد با کریستینا اوبتیسکیا آشنا شد و ازدواج کرد که دومین ازدواج وی بود و این زندگی مشترک تا به حال ادامه دارد.

پائولو در سفر ماه عسل خود به اروپا، به هنگام بازدید از اردوگاه مرگ داخائو اشرافی به او دست داد و در آنجا مردی را دید که دو ماه بعد در کافه ای در آمستردام بازم با او ملاقات کرد ولی هرگز نامش را نفهمید. آن مرد به او سفارش کرد که به مذهب خویش برگردد و جاده سانتیاگو (جاده ای زیارتی در دوران قرن وسطا) را طی کند.

پائولو در همان سال، کتاب *خاطرات یک مع و در سال بعد کتاب نمادین کیمیاگر* و سال

بعد برید/ - که نقطه عطف زندگی پائولو شد - را نوشت.

او در سال ۱۹۹۸، تور مسافرتی موفق را از استانبول آغاز کرد و در سال ۲۰۰۰ به ایران آمد و با استقبال خیره کننده‌ای مواجه شد.

آثار دیگر پائولو عبارت‌اند از: عطیه برتر، مکتوب، نامه‌های عاشقانه یک پیامبر، پدران، فرزندان و نوه‌ها، کنار رودخانه پیدرا نشستم و گریستم، کوه پنجم، شیطان و دوشیزه پریم، یازده دقیقه.

زندگی‌نامه تعلیمی مولانا جلال‌الدین بلخی

جلال‌الدین محمد در ششم ربیع‌الاول ۶۰۴ هجری در شهر بلخ متولد شد. وی در خانواده‌ای پرورش یافت که سکوتش با «الله» درهم می‌شکست و ذکر کلمه «الله» در گوش اهل خانواده طنین‌انداز بود. در این خانه همه چیز در نور «الله» غرق بود. (زرین کوب، ۱۳۷۰: ۱۹-۲۷)

کودک، سال به سال بزرگ می‌شد و در خانه بهاء‌ولد، ابر و باد و مه و خورشید و فلک همه در کار آن بودند تا این نهال آرزو، هر روز بیشتر از پیش بیالود و شاخه برآرد و سر به‌سوی آسمان و خورشید برافرازد. (همان، ص ۲۱)

جلال‌الدین خردسال از همان سال‌های کودکی آموخته بود که در ورای هرچه هست، آنچه هست اوست، جست‌وجو کند. آموخته بود نماز را که راه ملاقات خدا است، با ذوق حضور به‌جا آورد و در شوق این لقای مقامی در بین نماز و دعای کودکانه اما سرشار از انس و اشتیاق، ذوق‌گریه زاهدانه را تجربه کند. آموخته بود روزهای طولانی را با روزه‌های طولانی سرکند. آموخته بود اوقات خود را به مطالعه، تفکر، و به استغراق در ذکر و قرآن بگذراند و حتی در بازی‌های کودکانه هم مثل یک مرد به رمزهایی که در ورای ظاهر بازی‌ها هست، بیندیشد (همان، ص ۲۷۲۷). چالش فکری و حسادت علاء‌الدین محمد خوارزمشاه و وحشت هجوم تاتار و آوازه جنگ، خانواده بهاء‌ولد را روانه مغرب ساخت «و آخرین خاطرهای که از این «دروازه شرق» در اندیشه این نوباوه خاندان بهاء‌ولد باقی ماند، خاطره ملاقات با

شیخ فریدالدین عطار (پیرمرد خوش گفتار و شاعر صوفی مشرب نیشابور) بود. «همان، ص ۵۰). گویند عطار در سیمای محمد، نور ادارک و هشیاری خارق العاده‌ای دید؛ نسخه‌ای از *اسرارنامه* خود را به او هدیه داد و به بهاءولد گفت که این فرزند به‌زودی آتش در سوختگان عالم خواهد زد (استعلامی، ۱۳۶۹: ۱۸). مولانا جلال‌الدین «از طریق بغداد، راه سرزمین آسیای صغیر را درپیش می‌گیرد و وارد منطقهٔ ارزنجان می‌شود و از طریق ارزنجان، به شهری که امروز قرامان و در آن روزها لارنده نامیده می‌شد، وارد می‌شود و هفت سال در لارنده به نشر معارف می‌پردازد و همسری برای خود انتخاب می‌کند و پس از آن همراه خانوادهٔ پدر عازم قونیه می‌گردد و بعد از اینکه پدرش چشم از هستی ناپایدار می‌پوشد، جانشین لایق پدر می‌شود.» (بازبجی، ۱۳۶۹: ۱۴۲)

قرائن نشان می‌دهد که جلال‌الدین درین ایام هنور بیشتر در جادهٔ شریعت و علم ظاهر سلوک می‌کرده است. ملاقات شمس تبریز که مسیر حیات او را دگرگون کرد، درواقع اثر عمده‌اش همین نکته بود که وی را از این تعلق و تقید فوق‌العاده به علم ظاهر و از عشق به شأن و جاه فقیهانه که تا حدی از میراث روحانی پدرش بهاءولد به وی رسیده بود، رهایی داد و با عالم عشق و جذبه‌اش آشنایی بخشید. (زرین کوب، ۱۳۶۸: ۹۶)

غزلیات شمس تبریز، یادگار آشنایی و هجران مولانا با شمس است.

عده‌ای تصور کرده‌اند که فراق شمس تبریز باعث شد که جلال‌الدین مجالس سماع و رقص مذهبی فرقهٔ مولویه را که آهنگ محزون نیشابوری همراهی می‌کند، دایر سازد و ابیات فوق را حاکی از این امر می‌دانند. (نیکلسون، ۱۳۶۶: ۸۲)

جلال‌الدین پس از ناپدیدشدن شمس تبریز، چند سال به صلاح‌الدین زرکوب سرسپرد و با مرگ صلاح‌الدین (۶۶۲ هـ. ق.)، روح پرشور شاعر در وجود یکی از مریدانش به نام حسام‌الدین چلبی، سرچشمهٔ الهام جدیدی یافت. (همان، ص ۸۴-۸۳)

مولوی شعر می‌سرود و چلبی آنها را یادداشت می‌کرد و سپس بر او می‌خواند. کار آنان در حوالی سال ۶۵۸ هـ. ق. شروع شد و با تأخیرهایی تا هنگام مرگ مولوی ادامه یافت (چیتیک، ۱۳۸۵: ۶) و آن روز، پنجم جمادی‌الآخر ۶۷۲ هـ. ق. بود.

عشق از دیدگاه مولانا

از نظر مولوی، عشق بر باطن و احوال «روان‌شناختی» صوفی کاملاً غلبه می‌یابد، اما از

آنجا که به ابعاد تجربی تصوف مربوط است نه به ابعاد نظری آن، باید آن را به تجربه درک کرد. مولوی اغلب از محال بودن شرح عشق سخن می‌گوید؛ اما در ابیاتی، دیدگاهی مکمل برمی‌گزیند:

هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل باشم از آن

(مثنوی ۱/۱۱۲)

پرسید یکی که عاشقی چیست؟ گفتم که مپرس از این معانی
آنکه که چو من شوی ببینی آنکه که بخواندت بخوانی

(کلیات شمس، ب ۵۱ - ۲۹۰۵۰)

پس عشق را باید تجربه کرد تا دریافت. اگر مولوی از عشق سخن می‌گوید، فقط برای آن است که تمنای عشق را در جان و دل شنونده، شعله‌ور سازد (چیتیک، ۱۳۸۵: ۲۲۵). افلاطون در رساله «ضیافت» می‌گوید که عشق، همه جهان را به هم پیوند می‌دهد. مولانا نیز همین باور را درباره عشق دارد:

آفرین بر عشق کلّ اوستاد صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر

(دفتر دوم ۳۷۲۸-۳۷۲۷) (زمانی، ۱۳۸۳: ۴۳۶)

عشق در مولانا آشتی تضادها است؛ هم می‌سوزاند — یعنی بزرگ‌ترین حجاب را که خود آدمی است، به مرتبه فنا می‌کشاند — و هم مانند نسیمی فرح‌بخش و خنک، روح آدمی را می‌نوازد. معشوق کسی است که هم قهر دارد هم لطف؛ و عاشق لطف و قهرش را به جان می‌خرد و جانانه، جان شیرین را در طبق اخلاص می‌گذارد و این آشتی در تضادها است.

عاشقم بر قهر و لطف‌اش من به جد بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

(مثنوی، ۱/ ۱۵۷۰)

عشق در کلام مولانا نور است که اگر جان پذیرایش باشد، بی حجاب بر معشوق بتابد:

تا پذیرا گردی ای جان نور را تا ببینی بی حجب مستور را

(مثنوی، ۳ / ۱۲۸۷)

مولانا عشق را به دریای عدم تعبیر می‌کند که عدم رمز نیستی و فنا است:

پس چه باشد عشق دریای عدم درشکسته عقل را آنجا قدم

(مثنوی، ۳ / ۴۷۲۳)

علامه همایی می‌نویسد:

مولوی علاج همهٔ علت‌ها و ناآرامی‌های بشر و طریق وصول به سعادت ابدی را منحصر

به عشق و فنا می‌داند، نه عشق شهوانی، بل عشق الهی و عشق ربانی... (همایی، ۱۳۶۹:

۷۹۷)

عشق از دیدگاه پائولو کوئیلو

پائولو، عشق را به آن یگانهٔ خالق هستی منحصر می‌داند که از عشقش دمی به هستی
دمید تا خلاق گردد یکدیگر آیند و نکتهٔ اوج هستی - وصال - را در خود تجربه کنند. خداوند،
عشق مطلق است؛ بنابراین اگر خداوند عشق است، پس بشر هم پیرو سنت عشق است.
عشق نیرویی است که ما را بار دیگر به یکدیگر می‌پیوندد. پائولو می‌گوید عشق همیشه در
تحرک است و به زمان و مکانی منحصر نیست:

عشق همیشه تازه است. حتی اگر یک بار یا دو بار و یا چند بار در زندگی عاشق شده

باشیم، باز ما با عشق جدید در موقعیت جدیدی قرار می‌گیریم. اگر در جست‌وجوی عشق

باشیم، عشق نیز به دنبال ما می‌آید و ما را نجات می‌دهد. (عطیه برتر، ۸)

پائولو در مورد عشق، دو شعار عمده دارد: اولی، آموختن عشق‌ورزیدن؛ دیگری، هر زمان

بهتر عشق‌ورزیدن:

این امر باید هدف ما در دنیا باشد: آموختن عشق‌ورزیدن. زندگی به ما فرصت برای

یادگیری در امر عشق‌ورزیدن را ارائه می‌دهد. زندگی یک تعطیلات طولانی نیست،

بلکه یک کلاس دائمی است و مهم‌ترین شعار ما آموختن عشق‌ورزیدن و هر زمان بهتر

عشق‌ورزیدن است. (همان، ص ۱۶۶)

عشق، یک ابراز و اظهار قوی و غنی و سخاوتمند از زندگی ما و شخصیت ما و شخصیت

انسان در پیشرفته‌ترین مرحله از تکامل وی است. (همان، ص ۱۶۷)

پائولو این تمرین دائمی در بین لثیمان و تنگ‌نظران را از موهبت‌های خدایی می‌داند و

معتقد است که در چنین وضعیتی، روح ما آبدیده‌تر خواهد شد و نباید از چنین موقعیت‌هایی شکایت داشته باشیم:

سعی کنید دنیا را همانند یک مکان بزرگ آموزشی برای عشق ببینید! بر علیه آن چیزی که در زندگیتان در حال روی‌دادن است، مبارزه نکنید! از این امر شکوه نکنید که باید همیشه هوشیار باشید. و این اجبار است تا در محیط‌های لئیمانه و تنگ‌نظرانه زندگی کنید و با روح‌های حقیر و پست روبه‌رو شوید و این راهی است که خداوند برای تمرین و ممارست شما آفریده است. (همان)

پائولو می‌گوید:

عشق همیشه آن سکه جاری و مورد قبول جهان خواهد بود. اگر شما می‌خواهید به چیزهایی تسلیم شوید، اول خود را تسلیم عشق کنید. (همان، ص ۱۷۶)

وی می‌گوید:

هرکس که عشق می‌ورزد، همان کسی است که پیروز از میدان خارج می‌شود حتی اگر هیچ پاداشی را دنبال نکند! چه زیبا و شکوهمند است زندگی کسانی که همیشه درمقابل روشنایی قرار دارند. (همان، ص ۱۶۳)

پائولو عقیده دارد که عشق، بدی‌هایی را که در قلب یک انسان وجود دارد، ذوب و او را به یک موجود جدید تبدیل می‌کند و عاشق را صبور، فروتن، تحمل‌پذیر، سخی و صادق می‌سازد. درنهایت می‌نویسد:

عشق به یک سد شباهت دارد که اگر شکاف کوچکی در آن ایجاد شود و آب بتواند قطره قطره از آن عبور کند، این قطرات رفته‌رفته همه سد را فرو می‌ریزند و هیچ‌کس قادر نخواهد بود نیروی سد را مهار کند. هنگامی که دیوارهای سد فرو می‌ریزند، عشق حاکم می‌شود و دیگر اهمیتی ندارد که چه چیز ممکن یا غیرممکن است؛ حتی اهمیتی ندارد که آیا می‌توان معشوق را درکنار خود نگاه داشت یا نه. عشق ورزیدن یعنی از کف‌دادن اختیار. (کنار رودخانه پیدرا نشستم و گریه کردم، ص ۴۲)

تجلی و تلاقی هفت شهر عشق

والاثرین هدف هر نوع عرفان، اتحاد با خداوند یعنی اصل جهان است. در عرفان اسلامی، این وحدت عارفانه، طی یک سلسله صور گوناگون عرضه می‌شود و هر بار در رنگ تازه‌ای

به‌نمایش درمی‌آید. (ریتز، ۱۳۷۴: ۲۲۷)

این تجربه و رنگ در سیر و سلوک سالک، چهره و ذوق درونی طریقت را به‌شکل مطبوع و مطلوب آشکار می‌سازد؛ در راه وصول، رهرو را از منازل و مراحل گوناگون گذر می‌دهد و هر دم با منظره‌ی مخصوصی مواجه می‌کند تا در فراز و نشیب، بیم موج و گرداب‌های هایل و شب سیاه، راه مقصود گم نشود و از راه وانماند و با کمال دریادلی و دلیری و نهایت چستی و چالاکی طی طریق کند و به سرمنزل مقصود رسد.

روندگان طریقت ره بلا سپرند رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
(دیوان حافظ، ۱۳۶۵: ۳۴۹)

طلب

«طلب» در لغت به معنی «جستن» است و در اصطلاح صوفیان، «طالب»، سالکی است که از شهوات طبیعی و لذات نفسانی عبور کند و پرده پندار از روی حقیقت براندازد و از کثرت به وحدت رود تا انسان کاملی شود. درحقیقت، «طلب» اولین قدم در تصوف است و آن حالتی است که در دل سالک پیدا می‌شود تا او را به جست‌وجوی معرفت و تفحص در کار حقیقت وادارد. (گوهرین، ۱۳۷۰: ۳۳۵)

مولانا معتقد است که طلب، ما را به کوی معشوق سوق داد؛ همچنان که درد، مریم را به‌سوی خرمابن کشاند:

زین طلب بنده به کوی تو رسید درد مریم را به خرمابن کشید

(مثنوی، ۹۸/۲)

تشبیه «طلب» به «درد» که کلید همه‌ی مطلوبات است، تا با گوش‌دادن به ندای درونی از وصل یار دور نشود، افق گشوده‌شده به دنیای مطلوب است. پائولو هم «طلب» را در ندای قلبی منعکس می‌کند و اعتقاد دارد که ندای درونی آدمی هیچ‌گاه او را نمی‌فریبید:

مردی که در ترکیه زندگی می‌کرد، سخنانی راجع به استاد بزرگ شنید که در ایران باستان زندگی می‌کرد. لذا بی‌معطلی و بلافاصله تمامی اموالش را فروخت، از خانواده‌اش خداحافظی کرد و به‌دنبال علم و دانایی به‌راه افتاد. پس از سال‌ها سفر موفق شد کلبه‌ای که آن استاد بزرگ در آن زندگی می‌کرد را بیابد. درحالی‌که قلبش مملو از احترام بود،

نزدیک شد و در زد. استاد بزرگ در را باز کرد. مرد گفت: «من از ترکیه می‌آیم. من تمامی سفر را انجام داده‌ام تا از شما فقط یک سؤال بپرسم». پیرمرد با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «بسیار خوب! فقط یک سؤال می‌توانی بکنی». «چون باید سؤالی که می‌کنم مشخص و روشن باشد، آیا می‌توانم به ترکی با شما صحبت کنم؟» مرد دانشمند گفت: «می‌توانی! اما حالا دیگر به تنها سؤال شما پاسخ داده‌ام. برای دانستن هر چیز دیگر، از قلبت بپرس. او به شما پاسخ نامناسب نخواهد داد». سپس در را بست. (مکتوب، ص ۷۴-۷۵)

دل که جایگاه تجلی خدا در درون انسان‌ها است، با طلب دل به حقانیت می‌رسد:

این طلب در ما هم از ایجاد تست رستن از بیداد یا رب داد تست

(مثنوی، ۱/۱۳۳۷)

هم طلب از تست و هم آن نیکویی ما که ایم اول تویی، آخر تویی

(مثنوی، ۶/۱۴۳۹)

مولانا به غیر از معشوق هیچ نمی‌بیند و این اول و آخر هم خالی از تعب نیست و آنها جز امتحان الهی در مسیر عشق، معنای دیگر ندارند:

عشق از اول چرا خونی بود تا گریزد آن که بیرونی بود

(مثنوی، ۳/۴۷۵۱)

پائولو هم اعتقاد دارد که این تعب‌ها و وسوسه‌ها ابراز خداوند هستند و زندگی با این تعب‌ها شیرین و جذاب است:

مطمئن باشید که شما هر دقیقه که می‌گذرد، زیباتر می‌شوید، اگرچه متوجه آن نشوید؛ چراکه مشکلات و وسوسه‌ها ابزاری هستند که مورد استفاده خداوند قرار می‌گیرند. این کلمات را به‌خاطر داشته باشید: استعداد در انزوا شکوفا می‌شود و شخصیت در رودخانه زندگی. (عطیة برتر، ص ۱۶۸-۱۶۷)

مولانا عقیده دارد که اگر طلب جدی باشد و از دل نشأت بگیرد که محل حضور الهی است، رسیدن به معشوق امکان‌پذیر خواهد بود:

این طلب مفتاح مطلوبات تست این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروسی در صبح می‌زند نعره که می‌آید صبح

(مثنوی، ۳/۱۴۴۳، ۱۴۲۴)

پائولو می گوید خدا تمامی بندگانش را می طلبد:

به یاد داشته باشید که خداوند همه ما را دعوت کرده و هیچ قید و شرطی بر ما تحمیل نکرده است! فقط طی طریق و خواستن لازم است و همه بندگانش آب حیات عشق را خواهند نوشید. (مکتوب، ص ۱۲۶)

عشق

دومین مرحله در سلوک، اشتیاق و شور و علاقه درونی و یا به اصطلاح، «عشق» است که موجب پایداری و برداشتن گام‌های محکم و استوار در طریق می‌شود:

عشق از بینادی‌ترین مبانی مکتب عرفانی مولانا و کلید رمز احوال و افکار او است. (زمانی، ۱۳۸۳: ۴۳۲)

مولانا معتقد است که شور و اشتیاق و عشق در مسیر طریقت با خود شتاب درپی دارد. وی می‌گوید چون نظر عاشق فقط بر معشوق است، این عشق موجب شتاب در سلوک سالک می‌شود:

این چرا کردی شتاب اندر سیاق گفت از افراط مهر و اشتیاق

(مثنوی، ۱۷۰۷/۳)

باده کاندر خنب می‌جوشد نهان ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

(مثنوی، ۳۵۷۰/۵)

پائولو نیز بیان می‌دارد که شیفتگی در نهایت مبارزه نیکو، موجبات پیروزی را آماده می‌کند و هم او است که قدرتش، ما را جسور و شجاع می‌کند:

هنگامی که عاشقیم و با تمامی وجود عشقمان را باور داریم و اینکه هیچ عاملی قادر نیست ایمانمان را متزلزل کند، این نیروی عجیب همیشه یاریمان می‌دهد تا در لحظات مناسب، تصمیمات مناسبی بگیریم و وقتی به هدفمان می‌رسیم، از توانمان در شگفت می‌شویم. چون وقتی مشغول نبرد نیکو هستیم، چیز دیگری برایمان مهم نیست؛ شیفتگی، ما را به هدفمان می‌رساند. (سفر زیارتی، ص ۱۳۰)

پائولو توصیه می‌کند که از شیفتگی درونمان مراقبت کنیم و نگذاریم به واسطه شکست‌های کوچک، این شیفتگی از ما دور شود:

از آنجا که نمی‌دانیم «شیفتگی» قدرت عظیمی است، اجازه می‌دهیم از چنگ ما بگریزد و از یاد می‌بریم که این خود ما بودیم که اجازه دادیم این قدرت جادویی یعنی تجلی آگاپه (= نقطهٔ اوج عشق) در قالب شیفتگی که توجیه‌کنندهٔ همه چیز است، نابود شود.» (همان، ص ۱۳۲)

مفهوم شیفتگی این است:

آفرینش تصویر فردی در ذهن و عدم آگاهی از اینکه تصویر چیست و این یعنی عشق، یعنی تقسیم دنیا با فردی دیگر. (فرشته نگهبان، ص ۲۱۵-۲۱۴)

جان و سر تو که بگو باقیش که دهنم بسته شد از اشتیاق

(کلیات شمس، ج ۳، ب ۱۳۹۱۱)

چه دهم شرح اشتیاق؟ که خود ماهی‌ام من، تو بحر اکرامی

(کلیات شمس، ج ۷، ب ۳۳۸۴۳)

معرفت

معرفت نزد علما، همان علم است و هر عالم به خدای تعالی عارف است و هر عارفی عالم؛ ولی در نزد این قوم، معرفت صفت کسی است که خدای را به اسما و صفاتش شناسد و تصدیق او در تمام معاملات کند... (گوهرین، ۱۳۷۰: ۳۳۶)

در نظر اکثر عرفا، «معرفت» عبارت است از حالتی که در آن تمام شکوک و شبهات از پیش سالک حقیقین برخیزد و بحر ابد با بحر ازل درآمیزد. (سجادی، ۱۳۷۸: ۷۳۳)

مولانا از «معرفت» با عنوان «نردبان بام حق» یاد می‌کند:

عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق

لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست

(کلیات شمس، ج ۱، ب ۴۰۹۴)

از دیدگاه مولانا، عارفی که درباب «معرفت حق» اندیشه کند و خود را در مواج جذبات جمالی و جلالی محبوب رها سازد، به آنچنان شکوه و جلالی دست پیدا می‌کند که افلاک در برابر عظمت اندیشهٔ او لنگ و ناقص تجلی می‌کند:

گمان عارف در معرفت چو سیر کند هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد

(کلیات شمس، ج ۲، ب ۹۵۴۹)

کوه است جان در معرفت، تن برگ کاهی در صفت

بر برگ کی دیده است کس یک کوه را آویخته

(کلیات شمس، ج ۵، ب ۲۴۱۶۱)

مولانا در مراتب معرفتی خود که در سروده‌ها و نوشته‌هایش، مشتاقانه، همه علوم خود را ناشی از معرفت می‌داند، با بیانی شیوا و نگاهی به حدیث «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّهُ»، اعتقادات خود را بیان می‌کند. وی می‌گوید هر کسی خود را بشناسد، در سرای جاودانگی و امنیت برای خود قصری ساخته است:

ای خنک آن را که ذات خود شناخت اندر امن سرمدی قصری بساخت

(مثنوی، ۵ / ۳۳۴۱)

سمت و سوی فکری و اندیشه پائولو نیز در آثارش بر «خودشناسی» و از آن پس، «خداشناسی» است. وی اعتقاد دارد که قلب آدمی مشوق و یاریگر او در مسیر عشق خواهد بود؛ مسیری که شخص در آن، به دنبال افسانه شخصی و شناخت خود و خدای خود است. پائولو در کتاب کیمیاگر، زمانی که مرد کیمیاگر و جوانک در مسیری با هم همسفر شده‌اند و به صورتی نمادین، کیمیاگر نقش مراد و پیر عرفانی را دارد، از سخنان و بحث‌های بین آن دو می‌نویسد:

قلب‌ها همیشه به مردان کمک می‌کنند اما بیشتر به کودکان و اطفال و سالخورده‌گان کمک می‌کنند. (ص ۱۴۰)

بلی! این حقیقت دارد که هرکدام افسانه شخصی خود را دارند اما یک روز این افسانه شخصی به سرانجام خود خواهد رسید. در این صورت، تبدیل شدن به چیزی بهتر و داشتن یک افسانه جدید یک ضرورت است تا آنکه روح دنیا واقعاً یک چیز تنها و واحد باشد... جوانک گفت: برای همین است که کیمیاگری وجود دارد برای آنکه هر انسانی به دنبال گنج خود باشد و آن را پیدا کند و پس از آن بخواهد به چیزی بهتر از زندگی قبلی‌اش تبدیل شود. (ص ۱۶۰)

در کتاب کیمیاگر، جوانک به دنبال گنجی سال‌ها سفر می‌کند اما سرانجام درمی‌یابد که آنچه به دنبالش بوده است، در حیات صومعه، در جایی که گوسفندان را می‌خواباند، دفن شده است (آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد). در این کتاب، جوانک به دنبال افسانه شخصی

خود حرکت می‌کند و در وادی‌های ناشناخته گام می‌گذارد و از همه دل می‌کند و ترک یار و دیار می‌کند اما آنچه عایدش می‌شود، آن است که گنج در وجودش نهفته است و اینجا است که می‌گوید: «هرجا دلت باشد، گنجت نیز آنجا است» (ص ۱۷۱).

این داستان بلند که در رنگ و لعاب معرفت در کتاب کیمیاگر شکل گرفته، در دفتر ششم مولانا آمده و پائولو با اندکی تغییرات این داستان را از مثنوی اخذ کرده و در این کتاب شرح و بسط داده است:

بود یک میراثی مال و عقار	جمله را خورد و بماند او عور و زار...
مرد میراثی چو خورد و شد فقیر	آمد اندر یا رب و گریه نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار	که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید	که غنای تو به مصر آید پدید
رو به مصر آنجا شود کار تو راست	کرد کُذیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضوع یکی گنجی است رفت	در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند	رو به سوی مصر و مُنبت‌گاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر	گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعده هاتف که گنج	یابد اندر مصر بهر دفع رنج...

(مثنوی، ۶ / ۴۲۴۵-۴۲۰۶)

مولانا می‌گوید نفقه این جوان تمام می‌شود و سرگردان، گرفتار عسس می‌شود و کتک می‌خورد ولی مهلت می‌یابد تا ماجرای خود را بگوید و خواب خویش را بر آنان بیان می‌کند و رهایی می‌یابد ولی عسس محلّ گنج واقعی او را برای وی آشکار می‌سازد:

زین بشارت مست شد دردش نماند	صدهزار الحمد بی‌لب او بخواند...
بازگشت از مصر تا بغداد او	ساجد و راکع ثناگر شکرگو
خانه آمد گنج را او بازیافت	کارش از لطف خدایی ساز یافت

(مثنوی، ۶ / ۴۳۸۵-۴۳۲۴)

استغنا

به معنی «بی‌نیازی»؛ که مخصوص خدا است، چه او غنی است و جز او جمله فقیر. در

این واژه - که وادی چهارم هفت شهر عشق نیز نامیده می‌شود - فقر و غنا جمع آمدند یعنی فقر نسبت به معشوق و استغنا از غیرمعشوق. (لغت‌نامهٔ دهخدا)

فقر چنانکه صوفیان می‌گویند، متضمن استغنائی از خلق است؛ پس نتیجهٔ آن عزت است نه خواری و ذلت، زیرا اصل خواری‌ها و ذلت‌ها حاجت و نیاز است و درویشان گرد نیاز و حاجت مادی را از دامن دل سترده‌اند و آستین بی‌نیازی بر جهان و جهانیان افشاندند. در چنین حالتی، خواری متصور نمی‌شود و دارندهٔ آن، عزیز دو جهان است. (فروزانفر، ۱۳۴۶-۱۳۳۶: ۱۰۰۶)

دو واژهٔ فقر و غنی با معانی متضاد، درحقیقت هدفی واحد در وجود سالک حقیقی دارند - هم بی‌نیاز و هم نیازمند - جانشان نیازمند انوار الهی و دلشان بی‌نیاز از غیر خدا است.

حال ما این است در فقر و غنا هیچ مهمانی مباح مغرور ما
(مثنوی، ۱/ ۲۲۶۹)

فقر فخری نرگزاف است و مجاز صد هزاران عز پنهان است و ناز
(مثنوی، ۱/ ۲۳۵۷)

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن فقر فخر آمد مرا بر سر مزین
(مثنوی، ۱/ ۲۳۴۲)

پائولو درمقام فقر و استغنا و به‌عبارتی کشمکش نیاز و بی‌نیازی، فقر را برمی‌گزیند. او اعتقاد دارد که اگر دل آدمی به غیرمحبوب تعلق داشته باشد، نمی‌تواند به‌شکل شایسته‌ای با زندگی روبه‌رو شود:

وقتی انتخاب کردی، دیگر به جایی که انتخاب کردی، تعلق داری. یک کشور تجزیه‌شده نمی‌تواند درمقابل دشمن از خود دفاع کند. انسانی که روحش تقسیم شده باشد، نمی‌تواند به‌شکل شایسته‌ای با زندگی روبه‌رو شود. (کنار رودخانهٔ پیدرا نشستم و گریه کردم، ص ۱۰۴)

این پذیرفتی بماندی زان دگر که محبّ از ضد‌محبوب است کر
(مثنوی، ۴/ ۱۶۲۶)

کورم از غیرخدا بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو
(مثنوی، ۳/ ۲۳۶۳)

خودت بهتر می‌دانی که چقدر مشکل بود تا تصمیم بگیری از همه چیز دست بکشی و به دنبال شمشیرت در جادهٔ سانتیاگو راه بیفتی. این کار به این دلیل برای دشوار بود که اسیر گذشته بودی، قبلاً شکست خورده بودی و می‌ترسیدی بازهم شکست بخوری، به چیزهای زیادی دست یافته بودی و می‌ترسیدی که آنها را از دست بدهی. با وجود این، عاملی قدرتمندتر از همهٔ آنها خودنمایی کرد: میل تو برای شمشیرت؛ تصمیم گرفتی خطرها را به جان بخری. (سفر زیارتی، ص ۳۰)

آدمی را عجز و فقر آمد امان از بلای نفس پرحرص و غمان

(مثنوی، ۳/۳۲۸۳)

پائولو بی‌نیازی از غیرحق را آنقدر وسعت می‌بخشد که حتی معتقد است در راه وصال، از تن که وسیلهٔ ارتباط بین جهان مادی و حقیقت است، باید گذشت. وی در کتاب مکتوب، با ذکر حکایتی اظهار می‌دارد که گام‌های نو در زندگی، مستلزم ترک گذشته است:

سن آنتونیوی مقدس در صحرا زندگی می‌کرد که روزی جوانی به نزد او آمد و گفت: «پدر! تمامی چیزهایی که داشتم فروختم و به فقرا دادم و فقط اسباب و اثاثیهٔ بسیار مختصری را برای خود نگاه داشتم تا بتوانم به بقای خود ادامه دهم؛ بسیار تمایل دارم که شما راه نجات را به من بیاموزید». سن آنتونیو نیز از جوان خواست مابقی چیزهایی را که برایش مانده بود، بفروشد و با پول حاصل از شهر گوشت بخرد و در راه بازگشت نیز آن گوشت‌ها را درحالی که به بدنش بسته است، با خود حمل کند.

جوانک اطاعت کرد. به‌هنگام برگشتن، مورد حمله و هجوم سگ‌ها و پرندگان شکاری که یک تکه از گوشت را می‌خواستند، قرار گرفت. جوانک درحالی که بدن زخمی و لباس پاره‌اش را نشان می‌داد، گفت: این چنین بازگشتم.

آنجایی که گام نوی در زندگیشان برمی‌دارند و هنوز می‌خواهند کمی از زندگی قبلی‌شان را حفظ کنند، سرانجام از گذشتهٔ خود صدمه و زیان می‌بینند. این تفسیر و برداشت آن قدیس بود. (مکتوب، ص ۲۸-۲۷)

چیزی که سخت و دشوار است، دست برداشتن از خودمان است و اما سخت‌تر از آن، در پی پاداش بودن، در پی خودمان، هنگامی که عشق می‌ورزیم، است. (عطیهٔ برتر، ص ۱۵۴)

توحید

تجرید قلب است از حدوئیت به رؤیت قدم.

در کتاب طبقات/صوفیه آمده است:

توحید صوفیان آن است: دیده جز یک نبیند، دل جز یک نداند. جز یک در عالم ناید.
توحید صوفیان که به غایت رسد، زبان گنگ گردد؛ گر اثری گویی، زبان ناطق گردد.
(ابوالقاسمی، ۱۳۸۳: ۲۲۹)

زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران

(مثنوی، ۱/ ۳۰۹۹)

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز

(مثنوی، ۱/ ۳۰۰۸-۳۰۰۹)

دیدگاه مولانا درباره توحید با اعتقادات قدما تشابهاتی دارد. مولانا نیز معتقد است که
توحید حقیقی آن است که انسان خود را از هر خشک و تری پاک گرداند و از ماسوی‌الله
بپرهیزد. (ابوالقاسمی، ۱۳۸۳: ۲۳۱)

خود را بیفشان چون شجر، از برگ خشک و برگ تر

بی‌رنگ نیک و رنگ بد توحید یکتویی بود

(کلیات شمس، ج ۲، ب ۵۷۶۶)

توحید درحقیقت، حرکت از کثرت به سوی وحدت و یکی‌دانستن طالب و مطلوب است.
(ابوالقاسمی، ۱۳۸۳: ۲۳۱)

نه طالب است و نه مطلوب آن که در توحید

صفات طالب و مطلوب را جدا دیده

(کلیات شمس، ج ۵، ب ۲۵۴۱۳)

وحدت و کثرت را می‌توان به منشوری تشبیه کرد که یک نور واحد از آفتاب با عبور
از منشور به رنگ‌های متفاوت تبدیل می‌شود و وحدت اشعه به کثرت نور مبدل می‌شود.
وحدانیت خدا نیز چنین است:

اگر کسی با عشق شادمان است، پس با خداوند شادمان است؛ برای آنکه خداوند عشق
است. (عطیه برتر، ص ۱۸۰)

خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است

(مثنوی، ۱/ ۱۴۸۲)

پائولو اعتقاد دارد که اگر قالب توحید از قبل آماده باشد، معنایش را از دست می‌دهد:

همراه با استادم به تماشای مسابقه شطرنجی در پارکی در سن‌دیگویی کالیفرنیا رفتیم. گفتم: اگر جست‌وجوی روحانی می‌توانست مثل این بازی، فرمول‌هایی داشته باشد، خیلی آسان‌تر بود. استادم با خنده پرسید: می‌دانی واژه «فرمول» از کجا آمده؟ از واژه لاتین «فرم» می‌آید، قالبی که برای درست کردن شیرینی، خمیر را در آن می‌ریزند؛ و اما آیا می‌توان خداوند رحمان، فرشتگان و ابدیت، همه را محبوس و در یک فرم تصور کرد؟ می‌توانیم خودمان را مثال بزنیم. اما دنبال کردن مقلدان راه دیگران، معنای زندگی و هیجان را از میان می‌برد. یک مبارزه منحصر به فرد ممکن است دشوارتر باشد اما بسیار پرحرکت‌تر و جالب‌تر است. (دومین مکتوب، ص ۷۹)

رسیدن به خداوند، با او بودن در تمامی ابعاد زندگی است نه فقط در شرایطی ممتاز، مانند لحظات ارتباط با خدا یا نیایش. همیشه خدا را باید تجربه کرد: به‌هنگام قدم‌زدن در جاده، به‌هنگام شادی، به‌هنگام تلاش برای فهمیدن متنی که در حال مطالعه‌اش هستیم. خداوند آمیخته همه اینها است. هر موقعیتی، برای درک او و گفتن اینکه خدا با ماست، مناسب است. (همان، ص ۶۳)

نقش من از چشم تو آواز داد که منم تو، تو منی در اتحاد

(مثنوی، ۱۰۳/۲)

حیرت

«حیرت» در لغت به معنی «سرگشتگی» و «سرگردانی» است و در اصطلاح صوفیه آمده است: «حیرت، واردی است که بر قلب عارفان به‌گاه تأمل و حضور درمی‌آید و این وارد قلبی، آنان را از تأمل و تفکر بازمی‌دارد». دین‌شناسی مولانا مبتنی بر حیرت‌زایی است نه حیرت‌زدایی (زمانی، ۱۳۸۳: ص ۵۴۸).

چه چنین بنماید و گه ضدّ این جز که حیرانی نباشد کار دین

(مثنوی، ۳۱۲/۱)

عقل بفروش و جمله حیرت خر که تو را سود از این خرید آید

(کلیات شمس، ج ۲، ب ۱۰۴۴۸)

پائولو هم معتقد است که راهنمای انسان در این مسیر، خود مسیر است:

کمی توقف کردم. اندیشه‌ای که تا آن زمان نوزدای بیش نبود، منفجر شد و همه چیز روشن شد و موجی از آگاهی (= عشق الهی) سراپایم را فراگرفت. با تمامی وجود آرزو کردم پتروس آنجا بود تا آنچه را منتظر بودم از من بشنود، به او بگویم... از کوه بالا رفتم. کم‌کم با هرچه در جاده بر سر راهم قرار می‌گرفت، مشغول حرف زدن شدم؛ با تنه درخت، گودال‌های آب، برگ‌های روی زمین و درختان تاک زیبا. تمرینی بود که مردم عادی انجام می‌دادند، تمرینی که کودکان آن را می‌دانستند و بزرگ‌ترها فراموش کرده بودند. درست ساعت ۴ بعدازظهر و در لحظه‌ای که داشتم از کوه بالا می‌رفتم، متوجه شدم همان معجزه برای من رخ داد. پس از آن همه وقت که در پیمودن جاده سانتیاگو صرف کرده بودم، اینک جاده مرا می‌پیمود. آنچه را دیگران «اشراق» می‌نامند، دنبال کردم. (گزیده‌ای از سفر زیارتی، ص ۲۶۶-۲۶۱)

خداوند! نه مرا به این صلیب کشیده‌اند و نه می‌توانم تو را بر رویش ببینم. صلیب خالی است و باید همیشه این‌گونه باقی بماند. زمان مرگ سپری شده و اینک خدایی در درونم زاده شده است. (سفر زیارتی، ص ۲۶۹)

مولانا هم گاهی از حیرت، در حیرت است و فکر و عقل را رفته‌شده حیرت می‌داند:

حیرتی باید که روبد فکر را خورده حیرت فکر را و ذکر را

(مثنوی، ۳/ ۱۱۶)

فنا

آخرین مرحله هفت شهر عشق، جایی که عاشق و معشوق در وجود هم محو می‌شوند و عشق به اوج خود می‌رسد، در «فنا» متجلی است:

در آثار صوفیان، تغییر دادن شخصیت از راه زدودن حالات و صفات ناپسند و آراستن روح به اخلاق و صفات الهی و همچنین بی‌خویشی عارف به واسطه استغراق تام در نورالانوار هستی مطلق، «فنا» تعریف شده است. (زمانی، ۱۳۸۳: ۵۸۶)

گفت معشوقی به عاشق زامتحان	در صبحی کان فلان ابن‌الفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب	یا که خود را؟ راست گو یا ذالکرب
گفت: من در تو چنان فانی شدم	که پُرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
ز آن سبب فانی شدم من این‌چنین	همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کو شود کُل لعاب ناب پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او پر شود از وصف خور او پشت و رو

(مثنوی، ۵/ ۲۰۲۶-۲۰۲۰)

«آگابه» در نزد پائولو، آخرین درجهٔ عشق است، همان طور که فنا آخرین وادی مراتب عشق است. به نظر پائولو، با گذشتن از درجات عشق و پایین تر (اروس، فیلوس) به مرتبتی می‌رسیم که در عشق فانی می‌شویم و دیگر اینجا دوست و دشمن یکی است:

روزی مارتین لوترکینگ گفت که وقتی مسیح از دوست داشتن دشمن سخن به میان آورد، منظورش همان آگابه بود. (سفر زیارتی، ص ۱۳۰)

احساس کردم زندگی از من فاصله گرفته است چون مقدار زیادی از آگابهٔ درونم را کشته بودم؛ اما اینک عشقی که فنا می‌کرد، بازگشته بود و قدسیان با همان شوری که از کودکی به یاد داشتیم، از آسمان به من لبخند می‌زدند. (سفر زیارتی، ص ۱۳۴)

پائولو از لوازم امر فنا، به شب تاریک توجه می‌کند و رازگونگی سالک را در درازی آن

و بیدلی راهرو می‌جوید:

شب تاریک، هنگامی فرا می‌رسد که فرد زندگی‌اش را دگرگون می‌کند و علی‌رغم هراس‌هایش گام برمی‌دارد. مشارکت، لحظه‌ای فرا می‌رسد که بنا به گفتهٔ یونس پیامبر، خود خداوند در شخص سکنی می‌گزیند و راز معجزه‌های خود را در شکوه و عظمت خدا آشکار می‌سازد. (دومین مکتوب، ص ۱۰۵)

آری! پائولو نیز دقیقاً هفت شهر را گشته است، اما با اصطلاحات و نام‌های دیگر.

نتیجه

ماحصل مجموع مباحث این است که مولانا و پائولو — این دو گوینده و نویسندۀ بزرگ — در راه عرفان، چشم‌انداز روشنی از عشق الهی را پیش‌روی انسان‌ها قرار داده‌اند و با توجه به مشابهت فراوان فکری و مضامین مشترک، فاصلهٔ زمانی و مکانی مانعی در راه وصول به عشق حقیقی در نهاد انسان‌ها نیست و فطرت پاک آنها در سلوک معنوی و نورانی، شرق و غرب نمی‌شناسد و از دیگری و دیگراندیشی فاصله می‌گیرد و وسوسه‌های شیطانی

را بی‌ارزش می‌یابد و به آنها جامه عمل نمی‌پوشاند. تلاقی و تجلی هفت شهر در آثار و اندیشه‌های این دو متفکر و دریای موج عشق الهی، مسیر خدانشناسی را هموار و روشن نشان می‌دهد و کمک می‌کند سالک با گام‌نهادن در آن شاهراه که به منزلگه دلدار ختم می‌شود، به ندای دل خود جواب مثبت دهد.

کتابنامه

- ابوالقاسمی، مریم. ۱۳۸۳. *اصطلاحات و مفاهیم عرفانی دیوان شمس*. چاپ اول. تهران: ارشاد اسلامی. استعلامی، محمد. ۱۳۶۹. *مثنوی*. چاپ اول. تهران: علمی.
- چیتیک، ویلیام. ۱۳۸۵. *راه عرفانی عشق*. چاپ سوم. تهران: پیکان.
- خرمشاهی، بهاء‌الدین. ۱۳۶۷. *حافظ‌نامه*. چاپ دوم. تهران: علمی و فرهنگی.
- خطیب‌رهبر، خلیل. ۱۳۷۰. *دیوان حافظ*. چاپ سوم. تهران: صفی‌علیشاه.
- رجائی، احمدعلی. ۱۳۶۴. *فرهنگ اشعار حافظ*. چاپ سوم. تهران: علمی.
- ریتر، هلموت. ۱۳۷۴. *دریای جان*. ترجمه عباس زریاب خویی و مهرآفاق بایبوردی. چاپ اول. تهران: الهدی.
- رزین کوب، عبدالحسین. ۱۳۷۰. *پله پله تا ملاقات خدا*. چاپ اول. تهران: علمی.
- _____ . ۱۳۶۸. *سرنی*. چاپ سوم. تهران: علمی.
- زمانی، کریم. ۱۳۸۳. *میناگر عشق*. چاپ دوم. تهران: نی.
- فروزانفر، بدیع‌الزمان. ۱۳۴۶-۱۳۳۶. *کلیات شمس یا تصحیحات و حواشی*. تهران: دانشگاه تهران.
- کوئیلو، پائولو. ۱۳۸۳. *سفر زیارتی*. ترجمه میترا میرشکار. تهران: کوشش.
- _____ . ۱۳۸۴. *کنار رودخانه بیدرا نشستیم و گریه کردم*. ترجمه میترا میرشکار. تهران: کوشش.
- _____ . ۱۳۸۳. *فرشته نگهبان*. ترجمه میترا میرشکار. تهران: کوشش.
- _____ . ۱۳۸۱. *دومین مکتوب*. ترجمه بهرام حجازی و آرش جعفری. تهران: کاروان.
- _____ . ۱۳۸۴. *مکتوب*. ترجمه آرش حجازی. تهران: کاروان.
- _____ . ۱۳۶۸. *کیمیاگر*. ترجمه بهرام جعفری. تهران: محراب دانش.
- _____ . ۱۳۸۴. *عطیه برتر*. ترجمه بهرام جعفری. تهران: محراب دانش.
- گوهرین، صادق. ۱۳۷۰. *منطق‌الطیر*. چاپ هفتم. تهران: علمی و فرهنگی.
- نیکلسون، رینولد. ۱۳۶۶. *تفسیر مثنوی*. ترجمه اوانس اوانسیان. تهران: نی.
- _____ . ۱۳۶۵. *مثنوی معنوی*. چاپ چهارم. تهران: مولی.

همایی، جلال‌الدین. ۱۳۶۹. *مولوی‌نامه*. چاپ هفتم. تهران: هما.
یازیچی، تحسین. ۱۳۶۹. *مولانا از دیدگاه ترکان*. چاپ اول. تهران: ارشاد اسلامی.
یوسفی، غلامحسین. ۱۳۷۰. *چشمه روغن*. چاپ سوم. تهران: علمی.